

شرح فراق



شمع وجود

آید آن روز که من هجرت از این خانه کنم
 از جهان پرزده در شاخ عدم لانه کنم؟
 رسد آن حال که در شمع وجود دلدار
 بال و پر سوخته کار شب پروانه کنم؟
 روی از خانقه و صومعه برگردانم
 سجده بر خاک در ساقی میخانه کنم
 حال، حاصل نشد از موعظه صوفی و شیخ
 رو به کوی صنمی واله و دیوانه کنم
 گیسو و خال لبث دانه و دامن، چسان
 مرغ دل فارغ از این دام و از این دانه کنم؟
 شود آیا که از این بتکده بریندم رخت
 پرزنان پشت بر این خانه بیگانه کنم؟



انتظار

از غم دوست در این میکده فریاد کشم
 داورس نیست که در هجر رخس داد کشم
 داد و بیداد که در محفل ما رندی نیست
 که برش شکوه برم، داد ز بیداد کشم
 شادیم داد، غم داد و جفا داد و وفا
 با صفا منت آن را که به من داد، کشم
 داد اندیشه شقم، عاشق روی تو، نه چیز دیگری
 بار هجران و وصالت به دل شاد کشم
 در غمت ای گل وحشی من، ای خسرو من
 جور مجنون ببرم، تیشه فرهاد کشم
 مردم از زندگی بی تو که با من هستی
 طرفه سزی است که باید بر استاد کشم
 سالها می گذرد، حادثه ها می آید
 انتظار قرچ از نیمه خرداد کشم

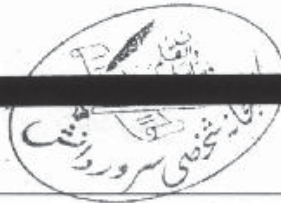


در فصل فراق بزرگ بیدارگر اقبالیم قبله حضرت اسام
 خمینی قرار داریم؛ مردی که در دیوار سیاه و ستر مادیت معاصر
 پنجره سبزی از معنویت گشود. به غربت دیربای دین پایان داد و به
 مسلمین عزت و کرامت عطا نمود. مردی که برگردن ملت ما نیز حتی
 عظیم دارد. با یادکردی کوتاه، خاطره اش را گرمی می داریم و با دو
 غزل از ایشان مشام جان را معطر می کنیم.

شعر



نثر نوری، شماره یک / ۵۴



یادگار اهورا برای کوچ امام

□ قنبر علی تابش

با بالی از موج می‌رفت مردی به شولای دریا
دستش هم‌آورد توفان، چشمش هم‌آوی دریا
می‌رفت و می‌گفت ای قوم؛ در شام یلدای برفی
باغ شقایق نیفتند از چشم فردای دریا
می‌گفت و تکرار می‌کرد با دستهای سپیدش
خالی از آتش مبادا شمشیر شیدای دریا
افسوس دیگر نگاهش ما را نوازش نمی‌کرد
آن یادگار اهورا روح مسیحای دریا
بعد از تو ای صبح روشن مائیم و شبهای از زخم
هر گام در کام توفان مانند شبهای دریا
روزی که خاموش گردید آوایت از این حوالی
چشمان گلدسته‌ها هست پیوسته دریای دریا

فصل درد

□ محمدحسین حسین‌زاده

می‌نویسم باز فصل درد را
می‌کشم آه بیابانگرد را
من طنین تلخ فریاد شب
می‌چکد از کلک، آواز تبم
سوگوارم، سوگوارم، سوگوار
ای جنون! امشب مرا تنها گذار
چار فصلم، آه، پاییزان شده‌است
صبر من بر دار آویزان شده‌است
می‌خروشد گردباد آه من
تا بیابان جنون همراه من
اشکها را باز عریان دیده‌ام
کوچ شبم را فراوان دیده‌ام
خانه آینه‌ها شد جای من
وای از این سنگین مصیبت، وای من
باغبان یاسها کوچیده‌است
محرم احساسها کوچیده‌است
مانده در فیضیه خالی جای او
رفته از گلدسته‌ها آوای او
گونه گلبرگها افسرده‌است
بر لب گلها تبسم مرده است

□

می‌نویسم باز فصل درد را
می‌کشم آه بیابانگرد را
من انیس موج بی‌پایان شدم
پشت کوه ناله‌ها پنهان شدم
می‌رود تا آسمان آوای من
صد گلو آواز دارد نای من
سوگوارم، سوگوارم، سوگوار
ای جنون! امشب مرا تنها گذار
از بیابانهای دردآلوده‌ام
هفت شهر عشق را پیموده‌ام
دیدهام را اشک آتشبار شست
جلوه آینه را زنگار شست

□ عبدالحکیم رضایی

راه تو به یاد امام خمینی

هنوز راه تو را با نگاه می‌یابم
و شب که رفت، همان جا دوباره می‌آیم
همان غروب، همان آخرین نگاه تو را
به قاب سبز نهادم که سهم فردایم
نشان پینه دستان باغبان بودم
در آن غروب که می‌سوخت سرو رعنایم
بین، ز دامنه اشک، دامنم پرشد
و سبز گشت درخت غریب غمهایم

□

مباد آینه در ازدحام شب شکند
و قاب دیده خورشید شهر زیبایم
مباد یاد شقایق ز شهر کوچ کند
مباد سایه بر انبوه آرزوهایم

شعر



نثر ندری، شماره یک / ۵۵

ای ناخدایان

با آن که گفتید این بحر، پهنا و ژرفا ندارد
ای ناخدایان خدا را، توفان تماشا ندارد
زین گردباد مهاجر، خشکیده چشمان چشمه
لب تشنه میر ای مسافر کاین دشت دریا ندارد
ای همسرایان خاموش، ای یاد هاتان فراموش
خنبیاگران بشکنتدش چنگی که آوا ندارد
ما بذر عصیان فشانندیم، آیات امید خواندیم
تفرین به خرگاه نسیان کاهنگ صحرا ندارد
در دست ابلیس موم است، چون لانه بوم شوم است
این کوه دیگر ستیغی از نسل خارا ندارد
در این افقها، فلکها آینه دار غروب اند
آخر چه آرم بشارت ز آن شب که فردا ندارد.

کوهسار غمگین

دل از امید، خم از می، لب از ترانه تهی است
امید تازه به سویم میا که خانه تهی است
شبی ز روزن رؤیا مگر توان دیدن
که این حصار ز غوغای تازیانه تهی است
اگر درخت کهن مُرد زنده بادش یاد
هزار حیف که این باغ از جوانه تهی است
تو در شبانه ترین روزها ندانستی
که جام زیستن از باده بهانه تهی است
خروش العطش از رودخانه ها برخاست
ستیغ و صخره ز فریاد عاصیانه تهی است
زبان خشم و غرور از که می توان آموخت
که خوان هفتم تاریخ جاودانه تهی است
به سوگواری سالار خاک و نیلوفر
غزل ز واژه زرین عاشقانه تهی است
مگر عقاب دگر باره بر نمی گردد
که کوهسار غمین است و آشیانه تهی است

شعر

پژدیری. شماره یک / ۵۶

مهر مفاتیح

امشب دلی به مهر مفاتیح می دهم
شوری به نغمه های تواشیح می دهم
تا بانگ صبح گوش به اصوات قدسی و
نجوای عاشقانه تسبیح می دهم
حیران حرف اول نام تو مانده دل
من هرچه هرچه هرچه که توضیح می دهم
در هر اشاره محشری از رقص یاد توست
آن دم که دل به صنعت تلمیح می دهم
هر سو جهان جاذبه ها جلوه گر، ولی
عشق تو را به آن همه ترجیح می دهم
□
این شعر بر کتیبه دل نقش بسته است
تنها به تو اجازه تصحیح می دهم

□ دو غزل از واصف باختری



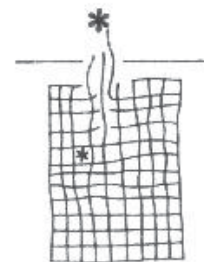
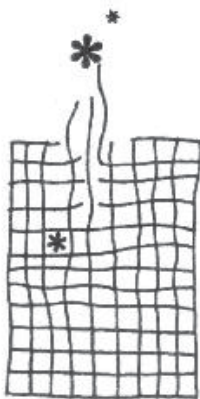
بند سکوت

رخت دلتنگی سیاهش بود. روی بند سکوت اویزان
شب در آینه اش تکان می خورد هتیش تگه ابر سرگردان
با دو ریگ روان خاطره ها می گذشت از خطوط پیشانی اش
خفته در سردهای پلکش بود حس یک سایه روشن باران
سایه از دور دست می آمد مرد را تازه تازه می افروخت
دو می شد جهان به چشمانش و دلش می تکید در طوفان
ناگهان مثل اینکه بر می گشت آب می زد به روی دلتنگی
حوض پر می شد از ستاره و شب ماهیان چون هلالها رقصان
چرخ می زد ستارگان در حوض کهکشانشا ورق ورق می شد
روی دیوار قبر می خشکید آخرین تیک تاک سرد زمان

تاسیس ۱۳۹۲
بیتابک آندیسته

چندین سکوت گریه

مثل دو تار غم زده نم نم گریستی
صبحی که در عمیق دو چشمم گریستی
یک شعله عشق در شب چشمت نفس کشید
صد شام در برودت عالم گریستی
در ازدحام عالم گلهای کاغذی
بر غربت همیشه مریم گریستی
شط فرات پشت دو پلک تو موج زد
اندازه تمام محرم گریستی
در قاه قاه زرد دهنها چه روزها
چندین سکوت پشت سر هم گریستی
پشت دو چشم ترکمنی روحت آب شد
ای دل که کوفه کوفه دمامم گریستی



□ محمد تقی اکبری

۷۴/۱۲/۲۳

□ دو غزل از محمد شریف سعیدی



□ دو غزل از محمد بشیر رحیمی

هفت قلزم

بی حضورت رنگ ناپیدا شده گم می شود
آسمان از هم فرو پاشیده انجم می شود
دست و پا گم کرده خویشم بیا دستم بگیر
گرد اگر توفان نباشد نیز هم گم می شود
قامت انشا کردن در زیر آوارم چه سود
مور اگر هم پر کشد پامال مردم می شود
آستان آرای نازت می توان باشد نیاز
سایه با مهتاب خیلی در تفاهم می شود
یک نفس ما را بمیران تا بمیرم بارها
چوب وقتی سوخت چندین شعله هیزم می شود
با گل رویت توان چندین بهار افشا نمود
خون اگر یک قطره جوشد، هفت قلزم می شود

کلکینها

می وزی تا که بشورانی کلکینها را
و بیفشانی در خانه من فردا را
می وزی آینه می پاشی بر ثانیه ها
می کشی در نفس انداز سحر دنیا را
یله خواهند شد از خویشت هر آنچه تندیس
زنده خواهی کرد عیسی! همه جا بودا را
می وزی حس نوی در همگان می ریزی
می کنی تعویض اندیشه عینکها را
شعله در شعله که در جاری خود می رقصی
می فروزی هوس شیشه نایبنا را
موج می گیرد مهتابی دستت در باد
تا به دوش غزل آواره کند دریا را
آسمانزاده بیا بردار از خاک مرا
آی! بشقاب پرنده ببر از ما، ما را



طلوع (۲)

اینک طلوع کن که به سمت تو رو کنم
تا کی به بی ستارگی خویش خو کنم؟
امشب وضو بگیر و بیا زیر نور ماه
تا لحظه ای ز عاشقی ام گفتگو کنم
می خواستم خدا پر و بالی به من دهد
امشب بیا برای تو هم آرزو کنم
شب هست، می شود گل سرخی بیاوری؟
تا از کف تو رایحه صبح بو کنم
سنگم مخواه من هوس ماه کرده ام
بگذار چشمهای تو را جستجو کنم

۷۵/۱۱/۲۷

□ اسدالله عقیق باختری

سواران بی شتاب

پر کرده گاه باد، شتاب سوار کو؟
جز های های ابر، نشان از بهار کو؟
آن مادیان مست همان باره بهار
و آن شهسوار سبز میان غبار کو؟
ای لحظه های سرد سواران بی شتاب
بر سینه سپهر سیاه هزار کو؟
افسانه گشت مرز سمنگان و مرزبان
سهراب نامدار یل روزگار کو؟
نی باره برید نه آینده نی امید
بر دلدل سپید شه ذوالفقار کو؟

غول اساطیر

باور نمی کنم که دگر پیر گشته ام
وز یا فتاده ام و زمین گیر گشته ام
هیچم ازین شبان و از این گله باک نیست
من شیرم وز قلّه سرازیر گشته ام
امشب مرا ببوس و مپرس ای اجل چرا
مهمان توبیه بوسه شمشیر گشته ام
نی نی غلط بگوش من ای دل دگر ملاف
شک نیست این که غول اساطیر گشته ام
من مرد غصه هایم و ای غم شگفت نیست
امروز اگر به قاب تو تصویر گشته ام
از اسپ اگر فتاده دلم یا اگر ز اصل
شاید من از «منی» و «تویی» سیر گشته ام

رود

هر روز می رسم لب این سالخورده رود
با کوزه ای که بشنوم از آبها سرود
تقسیم می کنم عطشم را به ماهیان
می ریزم التهاب دلم را میان رود
این رود خاطرات مرا تازه می کند
یادش بخیر تلخی آن روز، صبح زود
باران گرفته بود و تو با چتر آمدی
گلهای سرخ بر سر راهت شکفته بود
«روی سر تو رقص کنان» بال می زدند
گنجشکهای عاشقی ام با همه وجود
گنجشکهای عاشق و... ای کاش آسمان
از پشت ابر پنجره ای سبز می گشود
اما تو رفته ای به فراسوی رودها
من سنگ مانده ام لب این ساحل کبود

بهمن ۷۵، تهران

□ دو غزل از سید محمد ضیاء قاسمی



نژدیری، شماره یک / ۵۷





رباعیها و دو بیتها

در زمزمه‌ام نشانه نور تویی
توجیه درست دارو منصور تویی
بر زندگی بوچ و قبول راحت
آن کس که مرا نکرده مجبور تویی

اندوه من و دریچه را می‌دانی
تو معنی انتظار را می‌مانی
دریافتنت برای من سنگین است
ای تنهایی کجای من پنهانی؟

آوازه من مسافر تنها را
تفسیر تو و خلاصه دریا را
امروز درست و خوب نشنید، روم
از آمدنم خیر کنم فردا را

خزان انتظارت نیز بگذشت
چه دردآلود و دردانگیز بگذشت
شب و روز یکه با ما بودی ای دوست
چقدر آهسته آمد نیز بگذشت

من تنها من بیچاره خاک
من تبعیدی آواره خاک
چه بودم بی تو بی تو بی تو بی تو
پریشان قصه‌ای درباره خاک



دریا
نثار بازوی آب آور کربلا
«قمر بنی هاشم علیها السلام»

ستارگان شهیدی که بر زمین می‌ریخت
فرات بود، قرآتی که بر زمین می‌ریخت
غروب بود و سکوتی که آفتاب نداشت
کنار علقمه خورشید آتشین می‌ریخت
غروب بود و عطش را میان آتش و باد
کنار علقمه مردی ز آستین می‌ریخت
میان معرکه مردی شکفت دریاوار
تمام قامت دریا ز پشت زین می‌ریخت

□ طلوع آینه بود و ستارگان شهید
ستارگان شهیدی که بر زمین می‌ریخت

خون بها

ناگفته ماند درد تو و غصه‌های تو
نشنیده ماند قصه ناگفته‌های تو
اما هنوز یاد من آن روز مانده است
شب را هراس بود ز نام و صدای تو
هرگز نگفت کس که چه پیوند بوده است
زنجیر را به گردن و بر دستهای تو
در گوش می‌رسد همه جا از تمام خاک
نفرین به تازیانه ز فریادهای تو
صد صخره تا هنوز به یاد تو پایدار
صد قله سربلند هنوز از هوای تو
دنیا همه هزار برابر اگر شود
نتوان ادا کند همه خون بهای تو
نامت به برگ برگ شقایق نشانه ماند
بر تارک سپهر نه خالی است جای تو

خزان ۱۳۷۳، مزار شریف

... و این تکرار پاییز است

تمام برگ و بار باغ را پاییز پرپر کرد
پس از آن فصل تلخ و انجماد تازه سر برکرد
پس از پاییز، فصل انجماد آبشاران شد
و پیش از آنکه باور کردنی باشد زمستان شد
و ما گفتیم: «می‌کوچد زمستان، می‌رود از یاد
و خاکستان ما با فصل دیگر می‌شود آباد»
و دندان بر جگر بودیم بیناد زمستان را
و می‌خواندیم دل نام باران و بهاران را
هوای جنگل اما شسته یاران نشد هرگز
بهاران آمد اما موسم باران نشد هرگز
نه در آغوش برگی شبنمی لبخند کاریده
نه بغض آسمان ترکیده و نی ابر باریده
چه سنگین است برگ تلخ گندمزار را دیدن
و سنگین تر از آن فصل بهاران و نرویدن
نوروز ۱۳۷۴، مزار شریف



غلامحسن بومان



فریاد بی صدا

هوا گرفته‌تر از تنگی نگاه شماست
قسم به باور آبی قسم گناه شماست
من از بلندی سیر زمانه می‌بینم
که عزم و رزم تهمتن اسیر چاه شماست
سر بریده سپیدار خفته در خون است
و فتنه‌ای که برآشفته در کلاه شماست
به دست همت ما پتک خشم ابراهیم
و بت تراش ستم پیشه در پناه شماست
و برکه‌ای، که سرشک سراب تمساح است
به چشم روشن امواج عشق، راه شماست
شکفته بر لب ایمان ماست الا الله
و نقش خدعه‌ترین خدعه، لا اله شماست
و خشم دشنه خونین باور پرواز
اسیر حلقه اندیشه سیاه شماست
فرو نشسته اگر کوه عشق در دلت
ضاللتی است که از آب زیر کاه شماست
به چشم آتش خاموش قفس آهنم
پریده رنگی شب باوران پگاه شماست

زخم

برای شهید نصیر احمد که مردانه جان داد.

من ماندم و اندوه مرگ آن ستاره
من ماندم و یک قلب، قلبی یاره یاره
چشمان من در انتظار بازگشتش
می‌آید از دور اسپ، اما بی سوار
ای عاشقان قبله! با من خون بگیرید
وقتی صدای شمر می‌آید از مناره
می‌گوید این جا شمر مردان فراری است
می‌سازد از سرهای مردم برج و باره
می‌گوید این جا جای مردان خدا بود
می‌خندد و بر اسپ او دارد اشاره
می‌گیریم و باور ندارم روز غم را
می‌ریزم اشکی بر مزار آن ستاره

خاکستر

خون بارد از چشمان شب در باور من
دریا به دریا می‌رود خاکستر من
امروز از دستان دشمن زخم خوردم
امشب برادر می‌زند بر پیکر من
ای کاش می‌مردم، نمی‌دیدم که روزی
مرهم شود بر زخم دشمن خنجر من
پامیر من! پروازها را سر بریزند
در آتش صیاد می‌سوزد پر من
ترسم که شمشیرم به زیر پر بپوسد
تدفین کنند آخر مرا در بستر من
ترسم هریرودم بدور از من بمیرد
دیگر چسان بالا شود سرو سر من؟

□ عبدالغفور آرزو

□ دو غزل از پروین آرزو

از میقات تا میعاد

□ لطیف ناطمی

من از حضور گیاهان تشنه می‌آیم
و از نجابت آن باغهای زخماگین،
که خواب سبز علفهاشان
به تازیانه باد شبانه آشفند
من از دیار غریب گناه می‌آیم
ز شهر شعله و دود
ز خاک و خنجر و خشم
که گوش پنجره‌هاش
پر از ترانه شیون
پُر از قصیده نفرین بود
و هر درخت سپیدارش
چو بید در گذر یاد
به خویش می‌لرزید
و هر سپیده که من دیده‌ام
دروغین بود
چه فاتحانه، چه بی پروا
شب از کرانه دلمرده‌اش سفر می‌کرد
به زیر چکمه سنگینش
گیاه سبز تکلم را
به خاک می‌مالید
پرنده‌اش به دیاران دور ناپیدا
شبانه با پر خونین خود سفر می‌کرد
من از دیار غریب گناه می‌آیم
که در بهار چکاوک‌هاش
به گریه مرثیه می‌خواندند
و جاودانه صدا در شب
صدای نوحه یاران بود
صدای سیلی باران بود
من آن پرنده غمگین باغ اندوهم
که آشیانه خونین خود رها کردم
و در غروب غبارآلود
درخت ساحل بیگانه را صدا کردم.
مونخ، آلمان



ماه که شهید شد

□ سیدحکیم بیدش

برای حضرت زینب (س)
رودرروی فاجعه
آسمان سعه صدر تو بود
هاجر نگاهت تا فرات
باشتاب می‌دوید
و فرات سرابی بیش نبود
آن طرف تر از نخلستان فولادین -
اسماعیلت را به کوه سپردی
از گلوگاهش زمزم سرخ جاری گشت
و کوه شرمنده‌ات بود □
ماه که شهید شد
درفش سبز را برپا نگهداشتی
خیمه‌گاه بیستون می‌سوخت
از دل تو چه کسی خبر داشت
با اسارت عاشورا تکثیر شد.



در محضر منور تو

□ محمد رفیع قربانزاده

برای امام علی (ع)
محو تو در تعبد کم‌فرستی شدیم
محروم از تعالی از رفعتی شدیم
گشتیم در هوا و نگشتیم چون گداز
رفتیم و باز خسته بی عزتی شدیم
بیچاره ما که در طلب دیدنت زدیم
صیقل به خویش و دغدغه زینتی شدیم
همراه ما نگاه خدا عامیانه بود
بیهوده در تکلف کم‌عشرتی شدیم
ارزان نبود اگر چه دل از گوشمال وجد
در محضر منور تو قیمتی شدیم

۷۶/۲/۶، مشهد

بنیاد اندیشه



یاد تو

□ محمد نعیم کمالی

رفتی و یاد تو در خاطر من جا مانده‌است
چهره‌ات آن گل سرخی‌است که زیبا مانده‌است
رفتی و آینه از خنده تو گشت خجل
ردی از پای تو بر این دل شیدا مانده‌است
کوله‌بار سفرت را چو گرفتگی بر دوش
هیچ پرسیدی آیا، کسی اینجا مانده‌است
تک درختی که ز توفان غمت می‌رقصید
نامیدانه و حیرت‌زده بر یا مانده‌است
غنچه‌ای سبز که در خاطر‌ام گل کرده‌است
یادگاری است کز آن سرو شکوفا مانده‌است



باد دیوانه

□ سید حسین فاطمی

خشم رخ زرد نگر: شهر پریسا آتش
موج‌درموج عطش صاعقه هر جا آتش
می‌کشد نیش و نفس آتش عریان درباد
باد دیوانه، نفس پیچ، سراپا آتش
شرح این شهر دهم روبه‌بیابان مجنون
لخته لخته است جگر، مرقد لیلا آتش
چشمه‌ها چاک شد از چاه ترک می‌روید
چاه در چاه رها عقرب و کبری آتش
طور سینای زمین تشنه یک پیغام است
لوحها، دغدغه‌ها، تحفه موسی آتش
آتشین خشم! اگر یک تنه فرصت یابم
می‌کشم بر رخ این طاقت بیجا آتش

۷۴/۱۲/۲۸



شعر



نر نری، شماره یک / ۵۹

شب همچنان سیاه

۱
حلق سرود، پاره؛ لبهای خنده در گور
تنبور و نی در آتش؛ چنگ و سرنده در گور
این شهر بی تنفس لت خورده چه قومی است؟
یک سو ستاره زخمی؛ یک سو پرنده در گور
دیگر کجا توان بود؟ وقتی که می خرامد
مار گزنده بر خاک، مور خورنده در گور
گفتی که «جهل جانکاه، پوسیده قرون شد
بوجهل و بولهب ها گشتند گنده در گور»
اینک ببین هیل راه، بتهای کور و شل را
مردان دشنه در کف، زنه‌های زنده در گور
جبریل اگر بیاید از آسمان هفتم
می‌افکنندش این قوم با بال کنده در گور

۲
گفتند گل مرویید این حکم پادشاه است
چشم و چراغ بودن روشترین گناه است
حد شکوفه تکفیر، حکم بنفشه زنجیر،
سهم سپیده تبعید، جای ستاره چاه است
آواز پای کوکب در کوچه‌ها نیچند
در دست شیخه شلاق همواره روبه‌راه است
مغر علم به‌دوشان تقدیم مار بادا
وقتی که کله‌ها را خالی شدن کلاه است
صابون ماه و خورشید صدبار بر تنش خورد
اما چه می‌توان کرد؟ شب همچنان سیاه است
ناچار گل مرویید، از چنگ و نی مگویند
وقتی به شهر کوران یک چشمه پادشاه است

شعر



نژادری، شماره یک / ۶۰



محمد کاظم کاظمی

شب غرق زوزه‌هاست ...

شب غرق زوزه‌هاست، رمه بی‌شبان یله
یک بزه در تاهجم چندین دهان یله
در شهر دسته دسته دهنهای بی وضو
له له زنند از پی یک استخوان، یله
در شعله قساوت شهرند مدتی است
مرغان بال بسته‌ای از آسمان یله

یک روز باخروشت از آغوش آسمان
می‌شد زمین به دست تو با یک تکان یله
اینک تو ایستاده و رخس برادرت
با زین واژگون در افق همچنان یله
کو غیرتی که باز بپرسد چگونه شد
در چنگ باد گشتی بی بادبان یله
بگذار لقمه لقمه کنندم گرازها
کاینسان شدم سوار چموش عنان یله



مرد شکار

سرانجام آسمانی بلند پلنگی کهنه کار بلخ
به چنگ ماه خود افتاد آن مرد شکار بلخ
صدای شیبه اسپه فضای بیشه را لرزاند
مگر از پشت زین افتاده اینک تک سوار بلخ؟
خزان مست و وحشی سرکشید از سنگجین باغ
گل سرخ پر از لبخند را چید از بهار بلخ
صدای مخته دوشیزگان ایل می‌آید
و خون می‌جوشد از بغض گلوی پنبه‌زار بلخ
فرا پیچیده بین کوههای سوکمند امشب
غریو روده‌های یامیان و ازده‌نار بلخ
چراغی در کنار مرقد یک مرد روشن گشت
که روشن تر درخشد چهره‌های ماندگار بلخ

خدا یا عرصه از مردان عاشق پیشه خالی ماند
بفرما تا بشوراند جهان را ذوالفقار بلخ

سید فضل الله قدسی

سید نادر احمدی

آیات آفتاب

ای حضرت همیشگی ذات آفتاب!
پس کی طلوع می‌کند آیات آفتاب؟
تا کی حضور روشن خورشید پشت ابر؟
تا کی حضور مه شده مات آفتاب؟
دستانم التماس نفسهای سوخته است
قد می‌کشند سمت مناجات آفتاب:
بر من ببخش یک نفس از بی‌کرانیت
یک ذره از تمامی ذرات آفتاب
یا این که شعله شعله به آتش بکش مرا
یا لحظه‌ای بخواه به میقات آفتاب

ای صبح! از تسلسل شبها عبور کن
بی طاقتم برای ملاقات آفتاب...

۷۵/۱۰/۱۲، مشهد



چند رباعی

برای علامه شهید بلخی

بس نعره زدی ز «دهم‌زنگ» تاریخ
بر شب‌زدگان ز روم و زنگ تاریخ
تا عاقبت از چهره شب رنگ پرید
شد شسته به خون روز، زنگ تاریخ

فردا که بود جشن ظفر بر یاران
چون لاله شکوفند ز خون سرداران
در مقدم آفتاب خاور این قوم
آرامگهت را بکنند گلباران

اندر صف رهروان تو رهبر بودی
بر خیل مبارزان تو افسر بودی
بر بتکده‌های شرک و جور و جادو
بی‌شک تو تجسم اباذر بودی

فریاد زدی تو بر شب شوم و سیاه
بشکست سیاهی و فسون گشت تباہ
آنان که تباہی و فسون می‌کردند
با نعره سرخ تو فتادند به چاه

سید علی عطایی

سید حسین موحد بلخی

بی چیز ترینها

بگذار جهان را به شرانگیزترینها
پیش از همه سوزند شرربیزترینها
ما سنگ صبوریم، به شمشیر بگویند
با سخت ترینها چه کند تیزترینها
فیضی به دعاهای سحر نیز نمانده است
این راز بماناد به شب خیزترینها
خنجر نه که تازیم، سپر نی که فرازیم
در معرکه ماییم ز بی چیزترینها
از حومه ما خاست دو سه حادثه پرداز
از شهر شما فاجعه انگیزترینها
از گرگ نیاید که نهد عاطفه در پیش
الفت نتوان خواست ز چنگیزترینها
بر تیغ سپیدی به خط سرخ نوشتیم
شعری که بخوانند به خونریزترینها

توس ۱۳۷۴

عادت

از هر خوش آمدی به خدا رنجه می شویم
شمعیم یا سلام صبا رنجه می شویم
از بس که با جفای زمان خو گرفته ایم
لطفی اگر کنند به ما رنجه می شویم
از بس که دستها به ستم شد فراشته
ما را اگر کنند دعا رنجه می شویم
عادت گرفته ایم به همراه ناکسان
دور از گروه بی سروپا رنجه می شویم
در اجتماع چشم سفیدان نشستیم
بحثی اگر رود ز حیا، رنجه می شویم

دلو ۱۳۷۴



هبوط

خزان است و آوای بی تابیم
شب سرد و یک عمر بی خوابیم
شب تلخ تنهایی ماه و من
شب همنا گشتن چاه و من
من و خسته ای بارور مانده ایم
و سنگین تر از درد سر مانده ایم
من و کاجهای که غم می خورند
و دیوارهای که نم می خورند

محمد حسین فیاض

دو غزل از احمد ضیاء رفعت

تاج برنایی

مرا رنج صدساله ام می کشد
و آن چاه و آن ناله ام می کشد
و آن تلخ روزی که هیزم شدیم
غریبانه در چاهها گم شدیم
من و شیب کوه و برافکنندم
طناب و شکوفایی گردنم
بر آنم که زخم جگر وا شود
جگر خوار این قوم رسوا شود
کسی کشته دست تقدیر شد
کسی بسته در هفت زنجیر شد
کسی بر سر سفره ما نشست
نمک خورد اما نمکدان شکست

□

کسی سنگ بر شیشه مان می زند
کسی تیشه بر ریشه مان می زند
به هم خورده کار برابر شدن
چه سخت است اینک برادر شدن
خدایا! پر از خار و خس گشته ایم
گرفتار موج مگس گشته ایم
دل و عشق ما رفت، تن مانده ایم
لجن مانده ایم و لجن مانده ایم
لجن مانده در عمق سیلاب و سنگ
لجن مانده در روزگار تفنگ
تفنگی که دشمن شناسی نداشت
به دشت دل صاحبش تیر کاشت
تفنگی که از عشق خالی شده است
به روز مبادا سفالی شده است
هلاکاروانی که حج رفته اید
و در باز گشتن که کج رفته اید
تفنگی که رنگ نمایی نداشت
به تأیید مردم نیازی نداشت

□

بشر از دل و روح خود رو گرفت
چنان با خودش ماند تا بو گرفت
پس از یک قینزل اهمیتش شده است
نه تن، بلکه خروار آهن شده است
در این سنگزاران و رگیارها
در این فصل تبعید و تکرارها
شبی مانده بودیم، بی نان شدیم
ولی در سحرگاه انسان شدیم
ز انسان هویت به تن داده ایم
هویت به معنای زن داده ایم
هویت به بودن در آفاق تنگ
هویت به باران، به تیر و تفنگ
تفنگ اعتباری به نان می دهد
یل بی زبان را زبان می دهد
تفنگ آسمان است و رقص دل است
مسافر! تفنگ آخرین منزل است

تم، ۷۵/۱۲/۲۳

□ خالده فروغ

آه می بینید
نمی گذارند

آفتاب از پیراهن سفید من بدرخشد
سپیده
رنگ پریده سیمای من است
اشک دریده ام
سینه صدای من است
استوار از آنم که سرچشمه ام را
جستجو می کنم
ور نه چهره های پشم را برچیده اند
چه کسی مرا می نگرد
اگر چشمانم هفتخوانی شود
و رستم از آن سوار بگذرد
نه
در اینجا تمام شده است
نگاهان سنگ اند
و چهره ها زندانی
که سپاهیان زاغ
یاسبانی شان را به عهده دارند
نمی نگرد
کسی مرا نمی نگرد
اگر رگهایم را بکشایند
هوای فروردین
پاییز را دگرگون می سازد
اما دروغ
تا مرا بنگرد
بیداری آن تاج برنایی را از دست می دهد
و پایتخت شعر
در من
به رؤیای شاهدختی مبدل می شود.

۷۵/۷/۱۴



شعر
نژادری، شماره یک / ۶۱



□ حلیمه حسینی

دستهای سبز

در ابتدای غربتی ناباورم
و می‌دانم که دستهایی سبز
در امتداد بی‌نهایت آرزوها
خواهند روید

۷۵/۱۲/۲۴

□ حکیمه عارفی

فصلهای درد

بغضهایم می‌فشارد طعم تلخ درد را
زخمها می‌خواند اندوه دل شبگرد را
واژه‌های سرخ می‌جوشند از چشمان من
تا که می‌فهمند سنگینی بغض مرد را
آی... فریادی که در کنج گلویم مانده‌ای
بشکن آهنگ سکوت فصلهای درد را
چشمها در حسرت تنبوش‌های سبز ماند
آفتابی گرم خواهد کرد روح سرد را؟!
باز از چشمان تصویرم نشاطی موج زد
محو کرد از صورت آینه زنگ گرد را

۷۵/۱۲/۲۴

□ دو شعر از شکریه عرفانی

خطاب

تقدیم به «حر» و «حریان»

تو معنی آفتاب را فهمیدی
آن روح پرالتهاب را فهمیدی
در خشکترین کویر صد رنگیها
تو فرق سراب و آب را فهمیدی
۷۵/۱۲/۲۴

از سمت راست

زندگی را از سمت راست دوست
دارم
آمدن را مثل باران
ساده، پر حرف
ماندن را مثل آسمان
فراخ، آبی
ورفتن را مثل سجده
خاکی، پر نم
زندگی را از سمت راست دوست
دارم
و توشتن را مثل لاله، سرخ
و مثل طلوع
از سمت راست دوست دارم.

لحظه‌های عاشق

□ مینا نصر

ای فرصت آینه‌ای درنگ
در شیهای خاموش تماشا
ای لحظه‌های عاشق
در چشم بی‌بهار زندگی
ای خسته از خارهای رنج
کدامین زخم می‌خواند
خاکستر چشمی را که حقیقتی
نیافت
خلوص جاودان همیشه
چه حقیر شده‌است
وقتی از خواب آقایی
نام تو گذر می‌کرد

جنونمندی

به رود همیشه زنده‌کابلم

می‌کشد وجودش را تا تبی که پیدا نیست
شرح این جنونمندی در توانش اما نیست
آنچنان گرفتار است در لهیب این وحشی
آنچنان که موجش هم پایبند گویا نیست
سر به صخره می‌کوبد، سجده می‌برد بر خاک
امتداد موزونش می‌کشانش تا... نیست.

□ ای هجوم شرقی زاد(!) ای کشاکش ای میهم(!)

لکنت نگاهم را یک بهانه حتی نیست
هجرتی مداوم را می‌چشد تمنایم
از عمیق یک حس تا ساحلی که پیدا نیست...
شیب استقامت را رعشه می‌سپارم باز
لمحه‌ای بی‌فروزان طره را که فردا نیست
خیس انتشارت من، نشئه از خمارت من
هان چه می‌کند با من موج اگر مسیحا نیست؟! □

می‌کشم وجودم را در وضوح دلواپس
گونه‌های اصرارم، بوسه‌ای... خدایا... نیست.

۷۵/۵/۱۰

سکر بهشتی

لختی تأمل کن ای باد، لختی تحمل کن ای مو
دردت بگیرد به جانم، لحنبت به پا شد به ابرو
ای (!) روی بازوی سردم، آتش بگیر، بیاشی
سرشار باشی بلندم تا زخمه در زخم زانو
گم می‌شود لابلایت انگشتهای حضورم
افسون پیراهنت هست تا تب کنم در تکاپو
سکر بهشتی بیامیز با شانهم با مشامم
تا جان بگیرد بهشت از این سحر، این رعشه، این بو
من بی‌تهاجم شکنجم، من بی‌تزلزل خرابم
اما بریزان خودت را یکریز بر این هیاهو... □

راحت رها می‌شود عشق، من می‌نشینم که باشد
احساس بی‌آبرویی است اما برانگیز... یا هو(!)

۱۳۷۵



شعر



نژدیری، شماره یک / ۶۲

گفتی پرندگان همه تا من پریده‌اند

دنیا تقیدی است که بر ما دمیده‌اند
رنجی که کمتر اهل زمینش چسبیده‌اند
گفتم چقدر دست من از دامنت جداست
گفتی میان ما و تو چیزی تنیده‌اند
گفتم که می‌رسد به تو بیچاره‌ای چون
گفتی پرندگان همه تا من پریده‌اند
گفتم چقدر اینهمه پیدا نمی‌شدی
گفتم چقدر پشت تو مردم دویده‌اند
گفتی... نه، هیچ چیز نگفتی، ولی دلم
می‌گفت شعله بر حرکاتت وزیده‌اند
دیدم که مه تمام تنت را گرفته است
دیدم چقدر مه ز گلویت چکیده‌اند
گفتم: من از نگاه تو آغاز می‌شوم
گفتی تمام شو که سرم را بریده‌اند
از خواب می‌پریم و ترا داد می‌کشم
هاشور در مقابل چشمم کشیده‌اند

□ دو شعر از سیدرضا محمدی

سیدرضا محمدی بدیده
تازه شعر مقاومت است.
ایشان در سال ۱۳۵۸
در ناهور غزنی چشم به
جهان گشود و مدت
چهارسال است که شعر
می‌گوید. محمدی طبعی
جوشان و ذوقی سرشار
دارد و تاکنون در قالب‌های
غزل و مثنوی شعرهای
بسیار زیبایی ارائه
داده‌است. او اگر در
کمال فکرش مثل جمال
ذوقش بکوشد، از
چهره‌های ماندگار شعر
معاصر خواهد شد.



شکوه غربت آل نبی

فدای ناز ساقی، برد دل تا سر شود پیدا
می و میخانه را سوزاند تا ساغر شود پیدا
شروع ماهتاب از سینۀ عشاق آسیمه
دلیل از آیتی بوده که روشتر شود پیدا
من این عاشق من این مجنون من این آشفته‌سرشاعر
شکستم تا که از من یک من دیگر شود پیدا
گذشتم چشم تر بسیار دیدم خلق دنیا را
شکستم تا دلی در شعله سوزان، تر شود پیدا
من این مسکین گدای خاندان وحی جان رفتم
که امشب در دلم یک شهر پیغمبر شود پیدا
که در صحبت ورقگردان تاریخ زمین باشم
که یکسر پژمریده تا زمان آور شود پیدا
من این غم‌مانده این تنها ورقگردان سرگردان
شکستم تا طلوع صبح را پیکر شود پیدا
که تا مردم بینندم چنانم داغ سوزانده
که کم مانده دلم از سینۀ دفتر شود پیدا
پُر از داغ دل دیباچه‌هایم، داغ داغم آه
که از داغم غم مرضیه اطهر شود پیدا

□
زن بشکوه تاریخ امامیه بر غم جهل
به خطبه می‌نشیند تا حق پرپر شود پیدا
به خطبه می‌نشیند تا بداند هر که می‌بیند
اگر حقی است می‌بایست بر منبر شود پیدا
علی در خانه، در غم مانده تا حق جلوه‌گر باشد
فدک در خون شناور ماند تا کوثر شود پیدا

مردم مرا به نام تغزل نوشته‌اند
مردم ترا بنام حماسه شنیده‌اند
مردم چقدر بی‌خبر از حال ماست که
تنها به نام دغدغه ما رسیده‌اند
مردم! غزل طریق فراری است از شما
از کره‌ها که بر سر و رو تان لمیده‌اند
دنیایتان به دیده من بی‌بهار است
از پیه مرده‌ای که سگانش جویده‌اند

□
مردم فقط به گردش دنیایشان خوشند
چرخیدن است آنچه که از چرخ دیده‌اند
آوخ! دلم چقدر ز مردم گرفته است
مردم، نه، این جماد که در خود چمیده‌اند
جمعی اگر چه وهم قفس را شکسته‌اند
از وحشت نفس زده در خود رهیده‌اند
یک عده چون من از همه جا پا گرفته‌اند
یک‌عده چون تو مه‌زده درخون تپیده‌اند

□
ای خوش به حال مردم دنیا که بی‌خودند
ساکت به کنج سایه اشیا خزیده‌اند

صدای زینب از کربلا مانده است تا امروز
شود روزی گل گم گشته خواهر شود پیدا؟
گل گم‌گشته زینب حسین گم‌شده شیعه‌است
که در خون مانده تا باشد مگر یاور شود پیدا
شمارایم اگر مردید شش سوتان همه کفرند
چه قوت‌الدهر ماندستید تا کافر شود پیدا

□
ز مین بایست صدفبار دگر از تو شود بنیاد
مگر صبحی چو حلقوم علی اصغر شود پیدا
جماعت هر که دین دارد بیاید جان فرو ریزد
که کم مانده دگر آن حصت داور شود پیدا
پُرم از انتظار مهدی موعود و می‌دانم
که فردا برق تیغش بر سر خاور شود پیدا
اگر آقا بیاید این یک از جمع علامات است
که گویند از خراسان پیر روشنگر شود پیدا
باین پیر خراسانی بییوند ار نه گمراهی
در این دوره که هر شب فتنه‌ای از سر شود پیدا
عدالت خواهیان آخرین را که می‌گفتند
فقط در زیر این پرچم در این کشور شود پیدا
چو بیعت بستمت ای پیر از تو بر نمی‌گردم
اگر چه شرق تا غرب جهان تسخر شود پیدا

□
شکوه غربت آل نبی گل داد در جانم
که لبهای غزل سوز مرا شکر شود پیدا



شعر / شماره یک / ۶۳



سودای استخوان

واردات استخوان مرده
از افغانستان به پاکستان
ممنوع شد (جراید)

در استخوان تو چیزی است
چیزی که گم شده است
و سالها سال بعد
این کودکان «ازبک» و «پشتون» و

«تاجیکند»

با توبره‌های استخوان
که به مرز می‌رسند
و نان خورشی سرد
که مادران بیوه، قاتق اندوه می‌کنند

□

در استخوان تو چیزی است
چیزی که این همه دلال پنجابی
با اسکناس ناسره تعویض می‌کنند
و ناصر دیگر

نه خلد خدایان
نه خاک بهشت

بیغوله‌ای غمگین
در منتهای مغرب مرگ است
جایی که مردگان
به مردگان پس از خود، دروغ می‌گویند
و رشته پیوند زندگان
الیاف تار کفن
در پود زندگی است

□

در استخوان تو چیزی است
و مادران
که خنده و ایمان و نانشان، مرگ است
پیش از تو در مراثنی ممدود خاطره -
از یاد برده‌اند

زیرا که استخوان تو نان است
و نان
ایمان و عشق را به کوچه «لاهور» می‌برد
«اقبال» از آن طرف
در جستجوی پیکر خود پیر مانده است
و کودکان
این سو

به جای مدرسه
در گورهای تازه مقیمند
«پیغمبران بی کتاب و رسالت»
و کیفهای کوچکشان
لبریز استخوان و سرود است
در جستجوی نان

آری در زندگی چیزهایی هست!

□ آتیلا یارانی (شاعر ایرانی)

خدای من! در افغانستان چه می‌گذرد
پرچمها را چه می‌شود
خدای من!
کجای کابل را نگاه کنم
وقتی می‌ایستم برای قدم زدن
چه کار کنم!

«نبلی» با مردمانش چه می‌کنند؟
پای کویان هراتی کجایند؟
آنانی را که شاعران کهن سروده‌اند کجایند؟
«دایکندی» با ساده‌اندیشانش کجایند؟
بگذارید برایتان بگویم -

از این تراژدی دردناک بگویم
از وطن بگویم
از آن چیزی که آدم را بیچاره می‌کند
آدم دنبال چیزی می‌گردد تا آرامش کند
آرام بایستد آرام نگاه کند
می‌خواهم آرام باشم نگاه کنم
آری در زندگی چیزهایی است
مثل همان خوره

مثل همان قلمدان و همان طرح لطیف
مثل همان ابودر و مثل همان دلمشغولی برای
کشورش
می‌خواهم احساس کند وقتی من در
اطاقی می‌میرم و زنده می‌شوم
می‌خواهم فکر کنید

این مرد خسته چکار کند
کشورش را تا کی روی نقشه‌ها مرور کند
عصر بخیر محبوب من،
کشورم،

همه چیز از وقتی شروع شد که برای آزادی
آمدند ریختند شهرهایت را گرفتند
کوههایت را هم گرفتند
می‌گویند می‌خواهند از میان درتها بگذرند
«دایکندی» را تسخیر کنند

حالا چکار می‌کنی، یا من چکار کنم
می‌گویند آمریکاییها نقشه‌ات را باز و
بسته می‌کنند

می‌خواهی چکار کنی؟
فکر می‌کنی شیرین فارسی چه می‌شود؟
یا من چکار کنم
در اطاق کوچکم می‌نشینم کنار کتابهایم
مثل ژنرالهای خسته گاهی قدم می‌زنم
آری، در زندگی چیزهایی است
مثل چشمهای من که روی نقشه دنبالت

می‌کند.

ریچارد بارنز، نویسنده و شاعر فرانسوی -
امریکایی است که شعرش را از روی
دردمندی، لابه لای کتابهایی به دست آورده
که از شرق برآمده است. او حتی یک بار هم
به خراسان نیامده اما تعلق خاطر او به شرق در
آثارش نمایان است.
از ریچارد بارنز یک مجموعه شعر با عنوان
«آشوب» منتشر شده که نشان از ادای دین او
به این سرزمین است.
بارنز می‌گوید که خراسان یکی از سرزمینهای
ذهنی من است که علاقه فراوانی به آن دارم.
شعری از او را می‌خوانیم:

□ ریچارد بارنز

□ ترجمه علی اکبر شریفی

آشوب

شیرینی ترانه‌های خیام را می‌چشید
[یا] صداهایی که از بلخ می‌آید
یک نجوا از درون مثنوی‌های مولانا
[یا] پیچ و تاب که در عبور از دیوارهای
بلخ صدا می‌دهد

این معنی تازه است
هجوم کلماتی از شرق
از دروازه‌های هرات
طنین گفت و شنودهای خواجه عبدا...
هراسی در دیدن دیوارها پدید می‌آید
هنگامی که مجسمه بودا را می‌بیند
در بامیان
در کوهستانهایی که او را [بودا را]

ساخته‌اند

طنین غربت او
با نی نی چشمهایش
چقدر هراس‌انگیز است
غریبی شکوه و بزرگی آدمی که بناگاه
همه چیز

در او طغیان می‌کند
از هرات دروازه‌هایی مانده است
که دلشدگان را تا بخار او طنین
جادویی اش می‌برد
آشوبی در خراسان است

